

امین و مأمون

(حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام)

تألیف جرجی زیدان

(۲۸)

ترجمه اشراق خاوری

پیش گفتیم که فضل از نزد ابن ماهان خارج شده و بخدا پناه میبرد که سرعت وی درباره میمونه بجای سختی نرسد و در نزد خویش عذرهای تهیه می دید که اگر خلیفه از وی بپرسد آنمطالب را برای خدمتگذاری و عدم تقصیر خود دلیل آورد و این معنی برای فضل اهمیتی نداشت زیرا او را در شخص خلیفه نفوذی بی انتها بود چه که امین بمساعدت فضل بر سر بر خلافت استوار گردیده بود و پیوسته فضل منتظر بود تا امین او را بطلبد و بحضور رود. سعدون یاسلمان با آنکه از داستان گرفتاری میمونه متقبض و افسرده بود لکن از اینکه فضل را بر خلع مأمون تشجیع و تحریص کرده بود بی اندازه خشنود بود و می دانست که فضل امین را بر خلع برادر خود مأمون و ادار میکند و بر اثر این امر مقصود اصلی حاصل میگردد. ارباب مطامع و مردم سائس را از عالم دل و جهان وجدان خبری نه و از آثار و علائم آن عالم بی پایان اطلاعی ندارند. یگانه مقصودشان اینست که خود را بمنظور خویش برسانند و اگر قلبی یادل و سری مانع آنان شود بی محابا پامالش ساخته میگذرند، اما سلمان با اینهمه مقام و منزلت میمونه را در نزد بهزاد میدانست بخصوص که بهزاد سفارش او را بسلمان کرده بود از اینرو سلمان باتمام قوی در غمگساری و محافظت میمونه میکوشید تا ببینیم از گردش دوران چه ظاهر خواهد شد؟

فصل چهل و نهم

(امین و فضل)

صبح روز بعد امین فضل را در اطاق مخصوص خود طلبیده بهلویش

نشاید و بانهایت ملاحظت از داستان دخترک پرسید فضل گفت شاید امیرالمؤمنین از اینکه بدون اجازه وی وباسم او دخترک را دستگیر کرده ام به خشم اندر شده باشد؟ لکن اینکار را من جز برای خدمت و دولتخواهی نکرده ام، آیا امیرالمؤمنین ایندخترک را میشناسد؟ خلیفه گفت، نی، فضل گفت اگر دقت فرماید صورت پدرش را دروی خواهد دید، این دختر جعفر برمکی است که هرون الرشید او را برای اقدام بخیانت مقتول ساخت، امین تکانی خورده و با غرات بفضل نگریسته گفت 'چه؟ دختر... جعفر بن یحیی؟ گمان میکنم اشتباه کرده؟ فضل گفت خیر من از خودش پرسیدم انکار نکرد، چندی قبل دانستم که در قصر حضرت ولیعهد پناه برده دیروز بدنایر رئیس قصر مأمونی نگاشتم که او را تسلیم شاگری کند دنایر جواب درشت داده بود و من چون نامه را ازطرف خلیفه نوشته بودم برای حفظ و صیانت عظمت امیرالمؤمنین وی را بقر و جبر طلب داشتم و گمان نمیکردم که تا ایندرجه بین مطرودین درگاه خلافت و ساکنین قصر ولیعهد و برادر امیرالمؤمنین روابط و علاقه موجود باشد حق این بود که ساکنین قصر مأمونی ما را در دستگیری دشمنان مساعدت و معاونت نمایند نه اینکه بمخالفت برخیزند، آری درست است او دختر کی ضعیف و ناتوان بیش نیست، لکن ما میتوانیم مطالبی از او بفهمیم... اینجا چیزهاییست که باعث سوء ظن میشود، زیرا که من: فضل ساکت شده آب دهان فرود داد و چنان وانمود که مطلبی را می پوشاند و از اظهارش بیم ناکست، امین گفت، آنچه میخواستی بگو، فضل گفت خلیفه در اینگونه امور از من داناتر و بینا تر است و من نباید در مطالبی که بین خلیفه و برادرش باشد دخالت کنم لکن از اظهار آنچه بمنفعت دولت و حفظ حقوق مسلمین تمام میشود هم نمیتوانم خود داری کنم، ای امیرالمؤمنین، بچه مناسب،؟

بچه جهت باید دختر جعفر بقصر مأمونی پناه ببرد با آنکه جعفر را هرون کشت برای آنکه خیانت کرد و او بود که مأمون را نسبت باحراز ولایت عهد بطمع انداخت با آنکه در آغاز ولایت عهد بحضرت تو اختصاص داشت اینک مأمون کارش بجائی رسیده که بولایت عهد هم راضی نیست و در صدد تصرف سریر خلافت است. امین چون این سخن بشنید سراپا لرزیده و باچشمان شرر بار بفضل نگریسته از کثرت غضب چشمش بگودی افتاده و کوچک شده بود و اگر فضل باین هیئت سابقه نداشت و بارها این معنی را ندیده بود مسلماً از منظر خلیفه بیمناک شده میترسید زیرا امین بی نهایت سخت خشم و قوی البینه بود که بدون ترس و بیم باشیر خشمناک می آمیخت فضل گفت، مقصودم این نیست که مأمون اینک طالب خلافت است مقصود آنستکه اگر تحمل و بردباری خلیفه بطول انجامد برخی از یاران ایرانی وی او را باینکار وادار خواهند کرد و برای نیل باین مقصود تحریصش خواهند نمود تا خود هم بوسیله او به نوائی برسند، فکر امین یگبار از داستان میمونه بقضیه خلافت و برادرش مأمون متوجه شد و فضل از آن جهت اینداستانرا پیش کشید تا خاطر امین مشغول شده و دربارۀ نامۀ که بدون اطلاع وی نگاشته باز خواستی نماید، و پیوسته بر آن آتش دامن میزد تا مباد مأمون بخلافت رسد چه فضل میدانست که اگر خلافت بمأمون رسد دیگر منصب وزارت و ریاست بوی نخواهد رسید بلکه مأمون بانقمام قیام کرده و بسخت ترین عقوبتی او وبستگانش را معذب خواهد ساخت و هیچ چاره برای رهائی از این دام نمیدید مگر آنکه مأمون از ولایت عهد خلع شود تا یارانش متفرق و کارش ضعیف گردد، امین گفت این ایرانیها همواره اسباب زحمت و سرچشمه بلا و مصیبت ما بوده اند و از دوران ابو مسلم پیوسته ما را در تحت تسلط خود گرفته و کمان میکنند که آنها ما را بخلافت رسانیده اند

با آنکه اگر اسم ما در کار نبود اینها بخودی خود نمیتوانستند کوچکتر اقدامی هم در انقلاب خلافت بنمایند، حال هم جمع شده برادر مرا همراه کرده و بطمع افکنده اند، با آنکه من هنوز زنده ام، فضل گفت اگر امیرالمؤمنین در صدق گفتار من تردیدی دارد اینک رئیس منجمین دربار خلافت حاضر است خلیفه ویرا احضار و از حال آنمرد خراسانی باز پرسد من روزیکه وارد بغداد شدم مأموری چند برای دستگیری وی فرستادم و لکن سبب این اقدام خود را تاکنون نگفتم که چرا بدستگیری او اقدام نمودم اینمرد نماینده مجمع و انجمنی است که در خراسان برای نصرت و یاری مأمون تشکیل گشته و برای آن پیغام آمده تادسائی انگیزد و جمعی را بمخالفت ما برکمارد اینخبر را در طوس یکی از جاسوسان مخصوص بمن گفت و جای او را هم بمن نشان داد چون وارد بغداد شدم مأموری چند فرستادم تا او را گرفته بیاورند لکن او در منزلش نبود، دیروز رئیس منجمین ملفان سعدون را ملاقات کرده و در حضور رئیس لشکر از حال آنمرد جويا شدم وی چنان استخراج کرد که آنمرد فرار کرده و بانجمن خود پیوسته است تا وسائل انتقال و انقلاب خلافت و دولت را فراهم آورد و بدیهیست که انجمن مزبور جز با اسم مأمون به اینمعنی قیام نکند چه بدون شخصی که نسبت وی بقریش رسد از اینگروه کاری نیاید و اگر بتوانند خود کاری از پیش ببرند و مملکت را در تحت تسلط خویش در آورند یقیناً مأمون و دیگران را باقی نگذارند، و همه را از دم شمشیر شربت هلاکت مینوشاتند، تمنا دارم که امیرالمؤمنین از سخنان من دلگیر نشود زیرا من اینسخنان را برای صلاح خلیفه و ملت اسلام میگویم اینک ملفان سعدون حاضر و چاکر باوفا ابن ماهان رئیس لشکر برادر ایستاده آنان را احضار فرما و با آنها در کار خود مشورت نما در هر حال رأی با امیرالمؤمنین است، فضل

این جملات را با حرارتی اظهار میکرد و نهایت صداقت و صمیمیت را نسبت به دولت و شخص خلیفه از خود آشکار میساخت ' امین هم بادقت بگفتار وی گوش میکرد و بی اندازه مطلب را مهم و بزرگ میدید و از اظهار رأی و عقیده خود جلوگیری کرد تا رئیس لشکر را ملاقات و با او در این باره مشورت کند آنگاه سخن را درباره میمونه متوجه کرد و گفت خوب باینکار خواهیم رسید، اما میمونه... که میگوئی دختر جعفر برمکی است اینک در قصر ماست رأی من آنستکه منسویین بجعفر را آزار نکنیم مگر وقتیکه باعث ایجاب نماید و مخصوصاً چون زینب دختر برادرم باو علاقه دارد میخواهم نسبت بوی خوش رفتاری شود فضل گفت هرطور خلیفه بفرماید صلاح همانست، اصلاً فضل داستان دخترک را قابل اعتنا نمیدانست و هم مقصد او متوجه خلع مأمون بود این رأی فضل بود هر چند پسر فضل حاضر برای آنکه بوصول میمونه برسد دولت و اساس خلافت را برباد دهد و از همه چیز بگذرد زیرا وی جوانی بود که در دامن عشرت و خوشی پرورده و از انقلاب سیاسی بکلی برکنار بود جمیع عمر خود را در ظل عنایت پدر گذرانیده و اینک هم بدخترگی زیبا مانند میمونه دل بسته و بهیچوجه نسبت باو خیال زشتی نداشته بلکه حاضر بود در راه وی جان سود را فدا نماید میمونه هم اگر عشق بهزاد را در دل نداشت از پیوند با پسر فضل برایش مانعی نبود - باری فضل از طرز گفتار امین دانست که میخواهد بسخن خاتمه دهد ناچار برخاسته بیرون رفت امین تنها ماند و در باره وعده که راجع برهائی میمونه بزینب و دنانیر داده بود فکر میکرد از طرفی هم می اندیشید که مباد رهائی او بعدها باعث زحمت و مرارت شود در کار خود حیران مانده عاقبت برخاست بقصر رفت و از دختر برادرش پرسش نمود کنیزکان اطاق زینب را بوی نمودند میمونه از آغاز ورود در قصر

خلیفه دلش گرفته و قلبش شهادت میداد که امیدهایش بنا امید میبدل گشته زیرا
 از خیالی که محبوبش بهزاد در باره امین اتخاذ کرده بود میدانست که عاقبت
 کار بجنک وجدال رسد و صلح و سلام هزیمت شود ، دنائیر بغمگساری او پرداخته
 ولی فایده نداشت و از آغا ورود در قصر اشک چشمش نخشکیده بود ،
 زینب نیز در غمگساری او سعی داشت و باو گفته بود که خلیفه وعده کرده او را
 رها نماید ، آنشب را خوابیدند ، میمونه میدانست که برای او آزادی ممکن
 نیست زیرا یقین داشت که فضل از معرفی او خود داری نکرده است و حقیقت را
 بخلیفه گفته است تا باینوسیله خویشرا از چنگال غضب و سخط امیرالمؤمنین
 برهاند ؛ آنشب گذشت روز بعد آمد دنائیر و زینب نزد میمونه آمد و شد
 میکردند که بهر وسیله شده اندوه و حزن او را تخفیف دهند با آنکه غم او را
 جز گریه هیچ چیز تخفیف نمیداد ، خصوص که چون از وحدت و غربت خود
 در آن قصر یاد می آورد و میدید که جدش عبادت از او دور و از سلمان هم
 خبری ندارد بی اختیار اشکش از چشم جاری میگردد ، صبح آنروز مدتی
 ساکت بود و اشک همچنان بر رخسارش میریخت ولی صدای گریه اش بگوش
 نمیرسید ، آثار انکسار و شکستگی در وی پدید بود و هرچه اینحالت در او بیشتر
 ظاهر میشد مهربانی زینب هم بمراتب نسبت باو بیشتر میگردد و بوعده عمومی
 خود خلیفه اطمینان داشت در این بین هیچانی در غلامان و کنیزان پیدا شده
 کنیز کی باطاق زینب وارد شده خبر داد که خلیفه بملاقات او میاید زینب
 برخاسته تادم در باستقبال شتافت دنائیر و میمونه نیز برای احترام بپا ایستادند
 امین وارد شده روی توشکی نشست و زینب را پهلوی خود نشانداده گفت گمان
 میکنم میخواهی بقصر بر گردی ؟ زینب گفت اگر امیرالمؤمنین اجازه فرماید
 امین از حسن جواب و مراعات آداب زینب با آنکه هنوز کودکی بیش نبود

خرسند شده گفت . بدنانیر بسلامتی برو ، برئسه گفته ام هودجی معین کند که شما را تادجله برده و از آنجا بامر کب مخصوص بقصر بروید ، زینب ماتند اشخاص حریص امید وار بعموی خود نگریسته گفت ، پس میمونه ؟ امین باخنده گفت او مهمان ماست و پس از یکی دوروز نزد شما خواهد آمد ، زینب گفت خلیفه وعده فرمود که بامن بازش کرداند ، امین گفت آری ولی بهتر آنستکه چندی هم نزد ما بماند ، ای ام حبیبه . مگر ضیافت قصر خلیفه را نباید قبول کرد ؟ زینب دانست که رأی امین برنگاهداری اوست و نگاهی بدنانیر کرده گوئی از او کمک میطلبد ، خلیفه بدنانیر گفت بخانمت زینب بگو که برای چند روزی میمونه را نزد ما بگذارد ، پس از چند روز دیگر او را خواهم فرستاد دنانیر دانست که خلیفه برای نگاهداری دخترک اصرار دارد و سبب آن را نیز فهمید زیرا از کنیزکان شنیده بود که خلیفه صبح بافضل خلوت داشته است و دانست که فضل میمونه را بخلیفه معرفی کرده ناچار و حیران مانده گفت ، امر امیرالمؤمنین مطاع است ، و بودن در ظل فضل خلیفه برای دخترک فیضی عظیم و شرفی بزرگ خواهد بود ، میمونه چون فهمید که باید در قصر بماند ساکت شده اشک بر رخسارش جاری گردید امین را چون چشم بوی افتاد دلش بحال اوسوخته نزدیک بود فرمان رهائی او را صادر کند لکن سخن فضل را بیاد آورده برخاست و گفت ، دخترک من سیم مکن ، مهمان مائی ، آنگاه به زینب و دنانیر نگریسته گفت ، ام حبیبه ، در پناه خدا - دنانیر خدا حافظ و بیرون رفت و برئسه قصر فرمان داد تا وسائل رفتن زینب و دنانیر را فراهم نماید ، زینب خواست بمیمونه آمیخته و از رفتن بدون او امتناع نماید ، دنانیر زینب را مانع شده باو فهمانید که او امر خلیفه مطاع و مخالفت موجب خشم خواهد شد و او را از جهت میمونه خاطر جمع نمود ، چون امین بیرون رفت

میمونه در حضور زینب و دنائیر کریه را رها کرده نزدیک بود بیهوش شود ، دنائیر او را دلداری داده و بوی قول داد که سلمان را از داستان او بیگهانند و در خلاصی و رهائی او سعی و کوشش مبذول دارد و شاید دیگری را نیز برای رهائی وی بگمارد لکن اینهمه مواعید حزن و اندوه میمونه را تخفیف نداد و چون یقین بماندن خود در قصر کرد زینب را بگوشه کشیده و آهسته با و دربارۀ جدۀ اش عبادۀ سفارش نمود زیرا عبادۀ را جز میمونه در عالم غمگساری نبود . اکنون که میمونه در نزد او نباشد غمناک خواهد گردید ، زینب و دنائیر بوی وعده داده بیرون رفتند و دل هر دو نزدیک بود از غصه پاره شود ، دنائیر در هنگام خروج از قصر رئیسۀ قصر خلیفه را دید و دربارۀ میمونه سفارش بسیار کرد وی نیز قول داد که بمیمونه محبت و مهربانی کرده غمگسار او گردد ،

فصل پنجاهم

عبادۀ و زبیده

دنائیر چون بقصر مامونی رسید عبادۀ را در کنار لنگرگاه بانتظار دید . پیرزن بیچاره رفتار بر اکه ماموران فضل نسبت پسر زادۀ اش مجری داشته بودند دیده و میخواست که با آنها برود لکن ترسید که مباد رفتن وی باعث شدت گرفتاری میمونه گردد و دنائیر از او خواهش کرد که در قصر بماند و بوی وعده داد که میمونه را هر طور شده با خود برگرداند ، عبادۀ آن روز را گذرانید و شب نیز بیدار بود و از تاخیر دنائیر و میمونه با اضطراب و تشویش سختی گرفتار شده روز بعد نزدیک لنگرگاه قصر نشسته و بمراکبی که در دجله نزول میکرد و از بالا پائین میدرفت ، دقت مینمود عاقبت مرکبی را دید میاید و از شکلش دانست که از مراکب خلیفه است ، مرکب رسید عبادۀ چون میمونه را در آن ندید فریاد کرد ، وای میمونه کو ؟